



پیغام عشق

قسمت نهمصد و سیزدهم





خلاصه شرح غزل ۲۱۳۳ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۳۰ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

بیدار شو، بیدار شو، هین رفت شب، بیدار شو

بیزار شو، بیزار شو وز خویش هم بیزار شو

[مولانا در همان مصرع اول سه بار تکرار می‌کند: «بیدار شو» که منظورش بیدار شدن از خوابِ همانیدگی‌ها در ذهن است. این نشان از اهمیت بیدار شدن از خوابِ ذهن، چه در زندگی فردی و چه زندگی جمعی انسان است.] از خوابِ ذهن بیدار شو، شب تمام شده است. اگر در آن بمانی نه تنها به منظور اصلی آمدن به این جهان پی نخواهی برد و به مقصود نخواهی رسید، بلکه ضررهای بسیاری به خودت و آدم‌های دیگر خواهی زد. [سپس مولانا در مصرع دوم سه بار تکرار می‌کند: «بیزار شو»] یعنی نه تنها از همانیدگی‌ها، از هرچیزی که ذهنت نشان می‌دهد و در مرکز توست و زندگی و هشیاری را روی آن‌ها سرمایه‌گذاری کرده‌ای بیزار شو، بلکه از کل این حرکتی که به وجود آمده و تصویر ذهنی‌ای که از حرکت فکرها ساخته شده به نام من‌ذهنی یا «خویش» هم بیزار شو. [در این جا «بیزار» معنی تنفر نمی‌دهد. چراکه تنفر هیجان من‌ذهنی است. «بیزار شو» یعنی از آن دوری کن و خودت را من‌ذهنی ندان. آن را «لا» یا انکار کن. بگو که من این همانیدگی‌ها نیستم و این‌ها هم عینک من نمی‌توانند باشند.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

در مصر ما یک احمقی نک می‌فروشد یوسفی

باور نمی‌داری مرا، اینک سوی بازار شو

توجه کن که در جهانِ فرم، یک احمقی به نام انسان یوسفی را که به این زیبایی، خردمندی و مهربانی ست و نماد زندگی، هشیاری و خدایت اوست، در این لحظه به سکه‌های تقلبی همانیدگی‌ها می‌فروشد. ای انسان، اگر من به تو بگویم که تو



یکی از این احمق‌ها هستی، تو باور نمی‌کنی! به بازار برو، یعنی فضا را باز کن، ببین اگر خوب روی خودت تأمل و تمرکز کنی خواهی دید که تو هم این کار را می‌کنی. اگر در این لحظه در ذهنت هستی و به‌طور پیوسته دچار هیجانات ذهنی مثل خشم و ترس و حسادت می‌شوی، درحقیقت یوسفیت و خدایت خودت را به چند سکهٔ تقلبی همانیدگی می‌فروشی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۳۳

بی‌چون تو را بی‌چون کند، روی تو را گلگون کند

خار از کُفت بیرون کند و آنکه سوی گلزار شو

در این لحظه بی‌چون فقط خداوند است. اگر فضاگشایی کنی و مرکزت عدم شود، بی‌چون می‌شوی. او تو را بی‌چون و چهار بُعد را سلامت می‌کند. روی تو را هم‌چون گل کرده و خار من‌ذهنی را از کُفت بیرون می‌کند. تمام فضای درد را می‌اندازی. وقتی این اتفاق افتاد آن موقع این جهان گلزار است، برو به‌سوی گلزار. [ما می‌توانستیم از این زمین بهشت بسازیم. هنوز هم اگر به حرف مولانا گوش دهیم می‌توانیم. اما ما هر لحظه به چونی، چگونگی و چندی اوضاع این لحظه می‌رویم. در نتیجه به‌عنوان هشیاری خدایی، در ذهن همانیده جاری می‌شویم. می‌خواهیم با «چون» و چگونگی ذهن که در اثر سبب‌سازی، ایجاب وضعیت‌های ذهنی و پریدن از فکری به فکر دیگر است، خود را «بی‌چون» و از جنس خدا کنیم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۳۳

مشنو تو هر مکر و فسون، خون را چرا شویی به خون؟

همچون قدح شو سرنگون، و آنگاه دُردی خوار شو

*دُردی خوار: آن که ته‌نشین شراب را می‌خورد.

مکر و فسون ذهن را مشنو؛ بنابراین فضا را باز کن تا ذهن تو را نکشد، چراکه سبب‌سازی‌های آن برای رسیدن به خدا چیزی جز حيله و فریب نیست. این گرفتاری و درد را باید خرد زندگی بشوید و ببرد، باید تسلیم شوی. با کمک ذهن و



سبب‌سازی ذهن نمی‌توانی مسائلی را که خودش درست کرده، حل کنی. چرا خون را با خون می‌شویی؟ خون را باید به آب بشویی. تمام ذهنت را مانند قدح واژگون کن، آن را خالی کن و هرچه که با آن همانیده شده‌ای، یک‌دفعه همه را بیرون بریز. آن موقع برو شراب حضور و یکی شدن با خدا را بخور.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

در گردشِ چوگانِ او چون گوی شو، چون گوی شو

وز بهرِ نُقلِ کرکسشِ مردار شو، مردار شو

*نُقل: در این جا طعمه، غذا

[همان‌طور که یک چوگان‌باز «گوی» را می‌زند، زندگی نیز ما را به‌صورت گوی می‌خواهد بزند و ببرد به سمت خودش.] در گردشِ چوگانِ خداوند مانند گوی گرد شو. گوی شدن تو معادل بی‌دست و پا شدنِ توست و بی‌دست و پا شدنت یعنی این‌که از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر نروی و از ابزارهای ذهنی استفاده نکنی. در این لحظه فضا را باز کنی و از جنس او شوی. [تمام دردهای من‌ذهنی از این‌جا آمده که با فضاگشایی و تسلیم به گردشِ چوگانِ او که درواقع قضا و کُن‌فکان است، تَن نمی‌دهیم.] هرلحظه از من‌ذهنی دوری کن چراکه که او مردار است، جان ندارد و حرکاتش مذبوحانه است. نسبت به من‌ذهنی بمیر تا کرکسِ خداوند این مُردار را بخورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

آمد ندایِ آسمان، آمد طیبِ عاشقان

خواهی که آید پیشِ تو بیمار شو، بیمار شو

[زمانی است که یک باشنده‌ای مانند انسان می‌تواند وجود داشته باشد که فضا را باز کند و از این طریق نه با گوش‌های حسی‌اش ندایِ خداوند را بشنود.] از طرف آسمان بازشده درون، ندا آمد. این فضای گشوده‌شده همین خداوند است که



«طیبِ عاشقان» است. اگر می‌خواهی پیش تو بیاید «بیمار شو». یعنی معایت را ببین. بدان که بیمار ذهنی هستی، بدان که همانیدن با چیزها و گذاشتن آن‌ها در مرکز، انسان را بیمار می‌کند. باید اقرار کنی که احتیاج به طیب داری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

این سینه را چون غار دان، خلوتگاهِ آن یار دان

گر یارِ غاری، هین بیا، در غار شو، در غار شو

* یارِ غار: مجازاً دوست بسیار صمیمی

این سینه و فضای گشوده‌شده درون آن را مانند غاری جای زندگی و خلوتگاه خودت با خدا بدان. اما اکنون با فکرهای همانیده روی آن را پوشاندی و در یک جای فشرده‌ای به نام ذهن زندگی می‌کنی. اگر یارِ غار خداوند و رفیق صمیمی او هستی، بیا و در این فضای گشوده‌شده وارد شو.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

تو مردِ نیک ساده‌ای، زر را به دزدان داده‌ای

خواهی بدانی دزد را، طرّار شو طرّار شو

ای انسان گرچه که ذات تو از جنس خداوند و نیک است، اما چون با چیزهای این جهانی همانیده شدی، نمی‌فهمی که این همانیدگی‌ها چه بلایی سرت می‌آورند و تازه این را افتخار و زرنگی می‌دانی؛ پس ساده هستی که زرِ زندگی‌ات هر لحظه به دست من‌ذهنی از طریق همانیدگی‌ها دزدیده می‌شود. می‌خواهی دزد را بشناسی؟ خودت دزد شو. اگر بخواهی دزد شوی باید فضا را باز کرده و مرکز را عدم کنی تا بتوانی از من‌ذهنی چیزی بدزدی. باید همانیدگی‌هایت را ببینی و زندگی‌ات را که در آن‌ها سرمایه‌گذاری کرده‌ای، بیرون بکشی؛ به‌طوری که من‌ذهنی رضایت دهد، با پرهیز و صبر مقاومتش را صفر کنی که در این صورت طرّار شده‌ای.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

خاموش، وصف بحر و در کم گوی در دریای او

خواهی که غواصی کنی، دم‌دار شو، دم‌دار شو

*دم‌دار: کسی که بتواند نفس را در سینه حبس کند.

در دریای خداوند خاموش باش؛ چراکه وصف خودت، وصف دریای یکتایی و وصف خداوند به ذهن، ذهن را فعال می‌کند، من ذهنی را به وجود می‌آورد و نور خود را در آن گم می‌کنی. اگر حرف نرنی این نور در زندان جریان فکر گیر نخواهد افتاد. پس اگر می‌خواهی غواصی کنی، درها را از این دریا دریاوری، باید دمت را نگه داری، باید کاری کنی که ذهنت ساکت شود. نفس من ذهنی را قطع کن. این لحظه رشته فکر را ببر و نگذار به طور اتوماتیک وصل شود، بین فکرها فاصله بده. فکر کردن براساس سبب‌سازی ذهن که خودکار پیش می‌رود و هر جا دلش می‌خواهد تو را می‌کشد، تعطیل کن. این گفت‌وگو نکردن، بحث نکردن، «انصتوا» را رعایت کردن، سبب خواهد شد که یک روزی جریان فکر منفصل شود و خواهی دید که تو بدون اتکا به دنیا زنده هستی.

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: سمانه

گوینده: سمانه

منابع: برنامه ۹۳۰ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان

خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۳۰ گنج حضور، بخش اول

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟

نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

*قَدَم: دیرینگی، قدیم [مقابلِ حدوث]

هرگز به چگونگی عدم فکر نکن و ذات حقیقی خداوند را در نشانه‌های ذهنی جست‌وجو نکن زیرا ذهن قادر به درک آن نیست. بلکه با توجه به توانایی انتخابی که در این لحظه حقیقی داری، به اولین قدمی که با فضاگشایی و عدم کردن مرکزت برمی‌داری نگاه کن و ببین که چقدر خوب فضا را باز کردی و زیر نفوذ قضا و کن‌فکان قرار گرفتی.

[انسان باید در این لحظه مسئولیت کیفیت هشیاری خود را به‌عهده بگیرد و اولین قدم را با فضاگشایی بردارد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۲

نخواهم خانه‌ای در ده، نه گاو و گَلَه فربه

ولیکن مستِ سالارم، پی سالار می‌گردم

من در این ده خانه، گاو و گَلَه چاق نمی‌خواهم بلکه به‌دنبال صاحب ده می‌گردم. به عبارت دیگر من در این جهان به‌دنبال سکونت در ذهن و رفتن از فکری به فکر دیگر، یا همانیده شدن با چیزهای مختلف و جمع‌آوری آن‌ها در مرکزم نیستم، بلکه مست خدا هستم و به‌دنبال او که تمام این جهان را خلق کرده می‌گردم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۲

بهانه کرده‌ام نان را ولیکن مستِ خبازم

نه بر دینار می‌گردم، که بر دیدار می‌گردم

من نان را بهانه کرده‌ام اما درواقع دنبال نانوا هستم، به بیانی دیگر درست است که برای بقای خودم حول محور همانیدگی‌ها و چیزهای باارزش این جهانی هم‌چون زر و دینار می‌گردم اما دائماً به دنبال فضای گشوده شده و دیدار خداوند هستم. [درواقع انسان هرکاری که می‌کند باید بهانه‌ای برای پیدا کردن نور زندگی باشد].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۲

نیم پروانه آتش، که پر و بال خود سوزم

منم پروانه سلطان که بر انوار می‌گردم

من پروانه درد نیستم که اطراف آتش درد ناشی از همانیدگی‌ها بگردم و بال و پر هشیاری‌ام را بسوزانم، بلکه من پروانه خداوند هستم که اطراف انوار حضور می‌گردم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹

آنکه ارزد صید را، عشق است و بس

لیک او کی گنجد اندر دام کس؟

آن چیزی که ارزش صید کردن را دارد، فقط عشق و وحدت با زندگی است. اما زندگی هرگز به دام ذهن کسی نمیفتد و با پریدن از فکری به فکر دیگر در ذهن، به دست نمی‌آید. بنابراین انسان باید با فضاگشایی و عدم کردن مرکز، از ذهن خارج شود.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰

تو مگر آیی و صیدِ او شوی

دام بگذاری، به دامِ او روی

مگر خودِ تو این دامِ به‌دست آوردنِ ذهن و رشتهٔ مسلسلِ فکر بعد از فکر را پاره کنی و به‌جای آن که بخواهی شکار کنی و به‌دست بیاوری، با فضاگشایی به یک‌باره ذهنت را رها کرده و خودت شکارِ خداوند شوی، اجازه بدهی او تو را به‌دست بیاورد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق، قدم بر وی نهد از لامکان

آنکه او ساکن شود از کُن فکان

[زمانی که انسان با فضاگشایی مرکزش را عدم کند،] خداوند از فضای گشوده‌شده قدم به مرکز او می‌گذارد، آن‌گاه از طریق قانون کن‌فکان، که می‌گوید بشو و می‌شود، ذهنش را ساکت کرده و در مرکزش ساکن می‌شود. [کم کردن سرعتِ پریدن از فکری به فکرِ دیگر، جنس انسان را از هشیاری جسمی تغییر می‌دهد و سبب می‌شود هشیاری حضور خودش را به او نشان دهد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۳۴

خاموش که گفت نیز هستی‌ست

باش از پیِ اَنْصِتْواش اَلْکَن

*اَنْصِتُوا: خاموش باشید



*الکن: لال

[مولانا از زبان زندگی می گوید:] ای انسان به جای تندتند حرف زدن و ابراز کردنِ من ذهنی، آن را خاموش کن و از پی فرمانِ «انصتوا» نسبت به من ذهنی ات لال شو چراکه با حرف زدن از طریق من ذهنی «هستی» درست می کنی و هشیاری حضور در ذهنت زندانی می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو

گوشها را حق بفرمود: انصتوا

ای انسان تو از جنس گوش هستی و خداوند از جنس زبان، اگر با فضاگشایی ذهنت را خاموش کنی خداوند در تو روی خودش قائم می شود و به جای ذهنت او سخن می گوید، پس تا آن جا که می توانی کم حرف بزن و ذهن را به حرکت درنیاور چراکه خداوند به تمام انسان ها فرمان «انصتوا» داده است.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

انصتوا را گوش کن، خاموش باش

چون زبان حق نگشتی، گوش باش

ای انسان، به فرمانِ «انصتوا» گوش کن، جریان افکارت را قطع و ذهنت را ساکت کن تا هشیاری حضور روی خودش قائم شود و ذهن ساده شده را خلاقانه یک جور دیگر به کار بگیرد. هم چنین مراقب باش تا زمانی که فضای درونت به اندازه کافی باز نشده و خداوند از طریق تو سخن نمی گوید فقط گوش کنی و با ذهنت حرفی نزنی.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا

تا زبانتان من شوم در گفت و گو

ای انسان‌ها پس شما ذهنتان را خاموش کنید و دیگر به ذهن نروید. فرمان انصتوا را اجرا کنید تا من از طریق شما در گفت‌وگوهایتان سخن بگویم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

اَنْصِتُوا بپذیر، تا بر جان تو

آید از جانان، جزای اَنْصِتُوا

فرمان «انصتوا» را بپذیر و با عدم مقاومت و قضاوت ذهنت را ساکت کن تا پاداش آن از سوی خداوند به جانت بریزد و او از طریق تو خودش را بیان کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶۶

این سگان کرّاند ز امر اَنْصِتُوا

از سَفَه، وع وع کنان بر بدر تو

انسان در من ذهنی نسبت به فرمان «انصتوا» ناشنواست و به جای آن که بگذارد خداوند از طریق او سخن بگوید، از روی نادانی نه تنها در برابر ماه شب چهارده انسان‌های کامل، که بر ماه خداوند نیز همچون سگان وع وع می‌کند و الگوهای پوسیده ذهنش را به کار می‌برد.

[صدای ذهن، درواقع نمایانگر محبوس شدن هشیاری حضور است.]



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲

پیشِ بینا، شد خموشی نفعِ تو

بهرِ این آمد خطابِ اَنْصِتوا

دلیل آمدن فرمان انصتوا این است که پیش خداوند بینا و یا انسان‌های بینا که به خداوند زنده شده‌اند، سکوت و خاموشی به نفع توست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹

اَنْصِتوا یعنی که آبت را به لاغ

هین تلفِ گمِ کن، که لب‌خُشک است باغ

«انصتوا» یعنی درحالی که چهاربعدت از بی‌آبی خشک شده‌است، بیهوده آب زندگی را درجهت خواسته‌های ذهن تلف نکن، بلکه با ساکت کردن ذهن به حقیقت زنده شدن به خداوند برس. [با خواندن ابیات مولانا یک جایی جریان ذهن قطع می‌شود].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طَرَبِ سازی

باطنِ او جدِّ جد، ظاهرِ او بازی

خداوند در آخر زمان روان‌شناختی، بساط طرب و شادی بی‌سبب را برای انسان فراهم کرد. باطن زندگی یعنی فضای گشوده‌شده در این لحظه بسیار جدی است، اما ظاهر آن یعنی تغییر وضعیت‌ها و هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی خداوند است و باید به‌عنوان بازی به آن نگاه کرد چراکه در این صورت است که ذهن خاموش می‌شود.



[اگر به این دلیل که بیش از حد همانیده شده‌اید هرچه که ذهن نشان می‌دهد برای شما جدی است، در این صورت شما در خواب ذهن هستید.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

جملهٔ عشاق را یار بدین علم گشت

تا نکند هان و هان، جهلِ تو طنازی

تمام عاشقانی که نسبت به من ذهنی مرده‌اند را خداوند از این طریق گشت که آنان را نسبت به جدی بودن فضای گشوده‌شده و بازی بودنِ هرآن‌چه که ذهن نشان می‌دهد آگاه کرد تا جهل و تصورات من‌ذهنی دیگر برای آن‌ها دلبری نکند.

[برای مردن نسبت به من‌ذهنی، ابتدا باید فکرها آهسته‌تر شوند تا جایی که رشتهٔ آن‌ها پاره شود، در آن حالت انسان از خواب ذهن بیدار می‌شود.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۱

صبحدم شد، زود برخیز، ای جوان

رخت بربند و برس در کاروان

ای انسان، در صبح این لحظه از خوابِ ذهن بیدار شو و با فضاگشایی مرکزت را عدم کن، نگذار آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد تو را به مقاومت و قضاوت بکشاند. رختِ هشجاریِ حضورت را جمع کن و خود را به کاروان انسان‌های عاشق برسان.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۱

کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای

در زیانی، در زیانی، در زیان

کاروان عاشقان رفت و تو هنوز در خوابِ ذهن هستی، پس بدان هر فکر و عملی که می‌کنی به خودت و دیگران زیان می‌زنی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب

چون قلم در پنجهٔ تقلیبِ رب

*تقلیب: برگردانیدن، واژگون کردن

کسی که نسبت به احوال و وضعیت‌های دنیا خوابیده و هر لحظه با مرکز عدم در اطراف آن‌ها فضا را باز می‌کند، بیدار به هشیاری حضور است. او با تسلیم کامل، هم‌چون قلمی در دست خداوند می‌چرخد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶

هین قُمِ اللَّیْلَ که شمعی ای هُمَام

شمع اندر شب بُود اندر قیام

*هُمام: ارجمند



ای انسان ارجمند، آگاه باش تا در شبِ ذهن بیدار شوی چراکه تو شمع حضور هستی. پس همان طور که شمع در شب روشن و استوار می ماند، تو نیز به عنوان هشیاری حضور در تاریکیِ فکرهای همانیده ذهن نمان و با روشن کردن شمع حضورت به بی نهایت خداوند زنده شو.

[زمانی که انسان در هر وضعیتی که هست دچار هیجانات منفی می شود یعنی در خوابِ ذهن است.]

قرآن کریم، سوره مَزَمِّل (۷۳)، آیه ۲

«قُمِ اللَّيْلَ إِلَّا قَلِيلًا»

شب را زنده بدار، مگر اندکی را.

[در طول شبانه روز بسیار کم در خوابِ ذهن باش، بیش تر مرکزت را عدم کن و با فضاگشایی بیدار باش.]

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۱۳

چشم بندِ خلق، جز اسباب نیست

هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست

رفتن به سبب سازی ذهن و فکر کردن براساس الگوهای شرطی شده سبب بسته شدن چشم عدم و رفتن به خوابِ ذهن می شود. هر کس بر سبب و وضعیت های ذهنی بلرزد جزو یاران خداوند نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۷۳۵

روز در خوابی مگو کین خواب نیست

سایه فرعست، اصل جز مهتاب نیست



ای انسان در روز روشن با این که جسم مادی ات بیدار است اما هشیاری ات در خواب ذهن و همانیدگی هاست. سایه فضای ذهن فرع است و اصل چیزی جز مهتابِ روشنائی بخش فضای گشوده شده نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹

ای عاشقِ خوش مذهب، زنه‌ارِ مَحْسَبِ امشب

کان یارِ بهانه‌جو بر تو گُته‌ی یابد

*خوش مذهب: دارای روی خوش، خوش آیین، خوش رفتار

ای انسان عاشق خوش‌رو، که با فضاگشایی مرکزت را عدم کرده و از خواب ذهن بیدار می‌شوی، مواظب باش هشیاری حضور را در ذهن زندانی نکنی و دوباره در شب ذهن به خواب نروی چرا که آن یارِ بهانه‌جو، خداوند، که نمی‌خواهد چیزی غیر از خودش در مرکزت باشد گناه همانیده شدن و جسم کردن مرکز را به حساب می‌آورد و از آن نمی‌گذرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹

من بنده آن عاشق کاو نر بُود و صادق

کز چُستی و شب‌خیزی از مه کُله‌ی یابد

*نر: مجازاً قوی، تمام قوت و کامل

من بنده آن انسان عاشقی هستم که بسیار قوی و صادق است و می‌خواهد به خدا زنده شود، پس با فضاگشایی مرکزش را عدم می‌کند و کاری به دیگران ندارد. او آن قدر چابک و شب‌خیز است که در شب ذهن به عنوان حضور ناظر بلند می‌شود و از خداوند کلاه حضور را دریافت می‌کند و به او زنده می‌شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۹

در خدمتِ شَهْ باشد، شبِ هَمَرَهْ مَهْ باشد

تا از مَلَأِ اَعْلَى چون مَهْ سِپَهِی یابد

*مَلَأِ اَعْلَى: عالم بالا، جهان فرشتگان

انسانی که با فضاگشایی در خدمت خداوند باشد، اجازه می‌دهد خداوند از طریق او فکر و عمل کند. او درحالی که هنوز در شب ذهن است، به‌عنوان حضور ناظر همراه خداوند است تا از فضای گشوده‌شده، سپاهی از برکات و امدادهای الهی را دریافت کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۴

توبه کن بیزار شو از هر عَدُو

کو ندارد آبِ کوثر در کدو

توبه کن و از هر انسانی که با کمیابی‌اندیشی فراوانی خدا را تبدیل به محدودیتِ ذهن می‌کند دور شو و خودت نیز مانند او نباش، چراکه او دشمن خود و دیگران است به‌طوری که به خوش‌بختی دیگران حسادت می‌کند و با این کار به‌جای آبِ فراوانی کوثر، زهر می‌نوشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴۲

خبر آمد که یوسف شد به بازار

هَلَا کو یوسف؟ ار بازار این است

خبر رسیده است که یوسف حضور، خداوند در بازار این جهان است پس ما انسان‌ها که مشتری یوسف هستیم پی او می‌رویم اما او از چشمان من‌های ذهنی پنهان شده.



[برای دیدن و خریدن یوسف، یعنی تبدیل شدن به او باید با فضاگشایی سرعت فکرها را کند کرد تا جایی که منفصل شود و یوسف از زیر فکرها خودش را نشان بدهد و انسان از خواب ذهن بیدار شود].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴۲

فسونی خواند و پنهان کرد خود را

کمینه لعبِ آن طرارِ این است

خداوند فسونی خواند که طبق آن انسان من ذهنی را ایجاد کرد و هشیاری اش در فکرها به تله افتاد سپس مرتب با ذهن فکر و عمل کرد و افسانه من ذهنی را تشکیل داد. در نتیجه خداوند با این فسون خودش را از دید من های ذهنی پنهان کرد و این کمترین بازی این طرار است.

[زمانی که انسان در من ذهنی است، دزد همانیدگی هاست و آن ها را در مرکزش قرار می دهد، اما وقتی به هشیاری حضور تبدیل شود می بیند که خداوند از ذهن او همانیدگی ها را می دزدد در حالی که خودش خبر ندارد].

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷

گفته او را من زبان و چشم تو

من حواس و من رضا و خشم تو

خداوند به انسان گفته که من زبان و چشم تو می شوم و از طریق تو حرف می زنم و می بینم. نیازی نیست تو با ذهنت خشمگین شوی، من رضا و خشم تو را بهتر از تو بلدم. حواس من ذهنی ات را کنار بگذار تا من حواس تو بشوم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸

رَوُ که بی یَسْمَع و بی یُبْصِر توی

سِر توی، چه جای صاحب سِر توی

اکنون که به من زنده شدی برو و زندگی کن چراکه دیگر با گوش من می شنوی و با دید من می بینی. تا وقتی در ذهن بودی فکر می کردی صاحب سر هستی اما اکنون که به من زنده شدی، آگاهی که تو خود سر هستی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹

چون شدی مَن کانَ لله از وَلَه

من تو را باشم که کانَ اللهُ لَهُ

*وَلَه: حیرت

هرگاه از روی حیرت، فهمیدی که باید با همه وجود برای من باشی و به جای حرف زدن با ذهن، عقل من ذهنی ات را خاموش کردی، من هم برای تو می شوم و از طریق تو فکر و عمل می کنم.

حدیث

«مَن کانَ لله کانَ اللهُ لَهُ.»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۰

گَه تویی گویم تو را، گاهی منم

هرچه گویم، آفتابِ روشنم

گاهی می گویم تو هستم و گاهی هم خودم هستم، اما هرچه بگویم، مثل آفتاب روشن هستم.

[انسان باید تسلیم باشد و اختیار را به دست خداوند دهد که کی من ذهنی ایجاد شود و کی این من صفر بشود و انسان

تماماً به او تبدیل شود.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۱

هر کجا تابم ز مشکاتِ دمی

حل شد آن جا مشکلاتِ عالمی

*مشکات: چراغدان

هر کجا انسان با صفر کردن مقاومت و قضاوت و فضاگشایی به من تبدیل شود، من از طریق چراغدانِ حضورِ او می تابم و علاوه بر مشکلات شخصی اش، مشکلاتِ عالم را هم می توانم حل کنم. کمالین که اگر ابیات مولانا پخش بشود مشکلاتِ عالم را حل خواهد کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۴۲

ظلمتی را کافتابش بر نداشت

از دَمِ ما، گردد آن ظلمت چو چاشت

*چاشت: هنگامِ روز و نیمروز

آن تاریکی و مسائلی را که آفتاب بیرون با فعال کردن حواس و فکرِ انسان نتوانست روشن کند، از دَمِ خداوند هم چون روز روشن می گردد و حل می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۰

عقده را بگشاده گیر ای مُتّهی

عُقده یی سختست بر کیسه تھی

*عُقده: گره

*مُنْتَهی: به پایان رسیده، کمال یافته

ای کسی که به انتها رسیده‌ای، گرفتاری‌ها و مسائل ذهنی‌ات را حل شده فرض کن، زیرا هم‌چون گره بسیار سختی بر کیسه خالی است که وقتی آن را باز می‌کنی، می‌بینی هیچ‌چیز در آن نیست و کارت بیهوده بوده‌است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۱

در گشادِ عَقدِها گشتی تو پیر

عُقدِ چندی دگر بگشاده گیر

تو در حل کردن مسائلت با من ذهنی پیر شدی و هرگاه یکی را با ذهنت حل کردی، چندتا مسئله دیگر زاییده شد. اکنون این مسائلی هم که داری حل شده فرض کن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۲

عُقدِیی کآن بر گلوی ماست سخت

که بدانی که خُسی یا نیک‌بخت؟

*خُس: خار، خاشاک، پست و فرومایه

آن گره و مسئله‌ای که دارد گلوی ما را سخت می‌فشارد و ما را خفه می‌کند، این است که بدانی در این لحظه از جنس هشیاری جسمی هستی و با گذاشتن یک همانیدگی در مرکزت هم‌چون خُسی بی‌ارزشی شده‌ای یا نه، مرکزت عدم است و زندگی از طریق تو فکر و عمل می‌کند و موجب نیک‌بختی تو می‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۰۹

اِحْتِمَا کُنْ، اِحْتِمَا ز اندیشه‌ها

فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها

*اِحْتِمَا: خود را از چیزی نگاه داشتن، پرهیز کردن

از اندیشه‌های همانیده پرهیز کن و بگذار ذهنت ساده بشود تا زندگی از طریق تو فکر و عمل کند. برای این که فکرهای همانیده هم‌چون شیری است که در بیشهٔ مرکزت خوابیده و لطافت هشیاری حضور تو مانند گورخری است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۰

اِحْتِمَاها بر دواها سرور است

زانکه خاریدن فزونی گر است

بدان که پرهیز، سرور دواهای ذهنی است به این خاطر که هر راهی که با ذهن می‌روی و هر فکری که می‌کنی، درست مانند این است که انسانی که بیماری کچلی دارد، سرش را می‌خاراند پس هرچه بیش‌تر بخاراند خارشش بیش‌تر می‌شود.

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: پارمیس

گوینده: پارمیس



منابع: برنامه ۹۳۰ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

